



از نگاه فریدون ایل بیگی	کتاب خانه خلوت	نشر دیگران	از نگاه دیگران	از این و آن نازنا	ایران در نشریات فرانسوی زبان
از نگاه م. ایل بیگی	آگاهی نامه	آوا و نما	عکسها و طرحها	فرستاده های دیگران	صفحات اول نشریات سالیان بیش

بانوی سرخ پوش

یاقوت ربیعی متولد رشت بود. پس از استقرار دسیوتیسم اسلامی شجاعت قابل ستایشی هم از خود نشان داد. بی آن که از گشت های امر به اجبار و فاشیست های معروف به خواهران و برادران کمیته وسپاه و از اسیدپاشی های وحشتناک هراس و ترلزلی از خود نشان دهد، به حجاب اجباری اعتنایی نکرد و با همان پوشش سرخ رنگ، مصمم و باوقار، سرقرار می رفت. تاریخ دقیق درگذشت و گورستان محل به خاک سپردنش را نمی دانم. همه ما ادای احترام، دسته گلی و سپاسگزاری به بانوی سرخ پوش میدان فردوسی تهران، بدهگاریم. بانوی سرخ پوش میدان فردوسی تهران، عشق و وفاداری و معنا و اهمیت زندگی عاشقانه را برای همگان روشن و روشن تر کرد. - حسین مشرف



[سپانلو (در " منظومه " خانم زمان ") ، معینی کرمانشاهی (ترانه "توشهری که تو نیستی ، خیابون شده خالی) ، فریدون فروغی (در ترانه "همیشه غایب") و ... شاملو هم شعری برای او سرود . مسعود بهنود ، در ۱۳۵۵ ، گفتگونی با او منتشر کرد. اکرم بهرامیان ، فیلم مستندی از زندگی یاقوت ساخت و آنایتا نعمتی ، در فیلم کوتا محمد حمزه ای با نام "مثل همیشه ، نقش این زن را بازی کرد . در فیلم مستند "تهران امروز، تصاویر يك شهر" ساخته خسرو سینایی (۱۳۵۶) مصاحبه ای با او دیده میشود (عکسها افزوده شدند) - م. ایل بیگی]



بانوی سرخ پوش

حسین مشرف

میدان فردوسی تهران
 هرروز به سرقرار رفتن ,
 و مایوس نشدن ,
 گذشتن از نیروی فلج کننده یاس و ایستادن در گلستان امیداست •
 در چنین گلستانی ,
 یا قوت ,
 با اشتیاق ایستاده بود •
 ایستادنی که فقط ایستادن نبود •
 بانگاهی ,
 که فقط نگاه نبود •

یا قوت ,
 هرروز باراده ای استوار ,
 و با عشقی که هرروز بعد تازه تری می گرفت ,
 بابهار , تابستان , خزان و زمستان ,
 عشق و انتظار را , جامه وفا می پوشاند •

ا
و
ق
ی
ا
و
ت

بود •
 یا قوت و مروارید درخشانی در تاج های عشق ها و انتظارهای باور نکردنی
 ولی در ذهن ها ماندنی •
 او یا قوت زیبای عشق مادرانه ای بود
 که به هرکسی فخر و غرور هدیه می کرد ,
 و معنا و جذابیت دیدار و اهمیت شادی دیدار را
 سخاوتمندانه پیش کش می کرد •
 سال ها

دردوران دانشجویی ام ,
 از مقابل یا از کنارش می گذشتم •
 مثل همان صدها هزار نفری که از کنار هرکسی می گذرند •
 بانوی سرخ پوش ایستاده بود
 بانویی سرخ پوش
 بعدها

وقتی که با نیروی انقلاب رهایی بخش سال های ۱۳۵۶ - ۱۳۵۷

از زندان اوین آزاد شدم ,
 به دیدارش رفتم •
 • بانوی سرخ پوش ایستاده بود
 • بانویی سرخ پوش
 فهمیدم درجایی زندگی می کنیم وروابطی خلق کرده ایم ,
 که میلیون ها نفر اخلاقی استثنایی دارند ,
 .میلیون ها نفر
 میلیون ها نفر ,
 .بامیلیون ها اخلاق استثنایی
 میلیون ها نفر , فقط ,
 ازکنارهرکسی ,
 ازکنارهر حادثه ای ,
 ازکنارهر فاجعه ای ,
 ازکنارهر انقلابی ,
 ازکنارهر عشقی ,
 به سادگی , فقط رد می شوند •
 در تبعید ,
 از کسانی که می پرسیده ام
 • یکی هم بانوی سرخ پوش میدان فردوسی تهران بود
 کسی از آن بانوی سرخ پوش میدان میدان فردوسی تهران
 خبر خاصی نداشت •
 فقط چند تنی که ازجانب تاریخی حاکم در ایران ,
 آسیب های فراوان دیده بودند , گفته بودند
 , بانوی سرخ پوش
 یا بانوی سرمه ای پوش ,
 یا بانوی آبی پوش ,
 یا بانوی سپید پوش ,
 به بانوان سیاه پوش ,
 بدل شده اند •
 که برای دیدار عزیزانشان ,
 به گورهای شناخته شده وشناخته نشده کشتارتابستان ۱۳۶۷ می روند •
 , هنوز بانوی سرخ پوش میدان فردوسی تهران
 ایستاده است •
 آیا شما نمی بینیدش ؟
 • بانوی سرخ پوش میدان میدان فردوسی تهران را می گویم
 آیا شما نمی بینیدش ؟
 هنوز مادران وخواهران وپدران وبرادران سیاه پوش ,
 هنوز دوستان , رفقا , آشنایان و دل سوختگان ,
 به گورهای شناخته شده وشناخته نشده کشتارتابستان ۱۳۶۷ می روند
 آیا شما نمی بینید شان ؟
 آيا شما بانوی سرخ پوش را درمیان شان نمی بینید؟



مظهر عشق در تهران
 چندی است کم شده است !
 یا قوت نامش بود
 نشانی نداشت اما

"یاد" داشت های شخصی سعید خسروی



همه به زخم های شان دستمال می بندند من به زخم های م "دل"

یاقوت قرمز ... حکایت زن سرخ پوشی که سی سال در میدان فردوسی تهران ...



روایت اول

شاید برای خیلی ها میدان فردوسی یادآور آن مجسمه باشد. پیرمردی بزرگ و بچه ای کوچک. برای بعضی ها صدای وزوز دلار فروش ها که هر چند قدم به گوش آدم می رسد. ولی غیر از این ها میدان فردوسی یک داستان دیگر هم داشت. آنهایی که از گذشته چیزهایی به یاد دارند حتماً زن سرخ پوش میدان، خاطرشان هست. وقتی هنوز آنقدر بزرگ نشده بودم که بی توجه به آدم ها از خیابان ها بگذرم، توی میدان همیشه زنی را می دیدم که با لباس های قرمز و رفتار خاصش کاملاً از بقیه متمایز بود. شاید شکل یک دیوانه ی ولگرد یا یک گدای بی خانمان. خیلی ها وقت رد شدن از آنجا او را به همدیگر نشان می دادند و می گفتند:

« آره اینه. این همونیه که بهت گفتم».

خوب یک روز هم یک نفر او را به من نشان داد و همین را گفت. قصه ی زن سرخ پوش میدان فردوسی را:

«سال ها قبل یه جایی یه دختر جوون عاشق پسری بود. پسر رنگ قرمز رو دوست داشت و دختر همیشه برای دیدن اون لباس های قرمز می پوشید. یه روز که قرار بود همدیگه رو ببینن قرار شد که دختر برای دیدن اون پسر بیاد میدون فردوسی. دختر اون روز هم مثل همیشه قرمز می پوشه و می آد سر قرار ولی خبری از پسر نه می شه. دختر روز بعد هم می آد همونجا. و روز بعد، و روز بعد... ولی از اون پسر دیگه خبری نمی شه. ۳۰ سال، ۴۰ سال، دیگه اون یه زن مسن شده بود. حالا همه قصه ی بانوی سرخ پوش توی میدون فردوسی رو می دونستند. اون سال ها سر قرار، منتظر نشست. حالا مردم اونو به بقل دستی شون نشون می دادن:

« ایناهاش! این همون زن سرخ پوشه.»

بعضی وقت‌ها کسی پیدا می‌شد و با او مصاحبه می‌کرد. یکی دو بار هم در موردش فیلم‌های کوتاهی ساخته شد. کاسب‌های محل می‌گویند که زن‌ها برای بانوی سرخ‌پوش پارچه قرمز نذر می‌کردند. نذرشان که قبول می‌شد، برایش پارچه قرمز می‌خریدند. زن‌هایی که می‌شناختندش می‌گویند یک دختر بشاش و پرانرژی ولی ساده و بی‌تکلف بود که در اینجا زندگی می‌کرد.

در فیلم مستند "بگذار تا همیشه" ساخته اکرم بهرامیان (۱۳۷۹) کارگردان سعی می‌کند رد پایی از او پیدا کند. از خیلی‌ها پرسیده می‌شود و به خیلی جاها سرک می‌کشد اما اثری از او نیست که نیست. همه می‌گویند که سال‌ها چنین کسی اینجا بوده. قدیمی‌ترها داستان زندگی او را هم به خاطر دارند ولی ظاهراً برای پیدا کردنش دیر شده است.

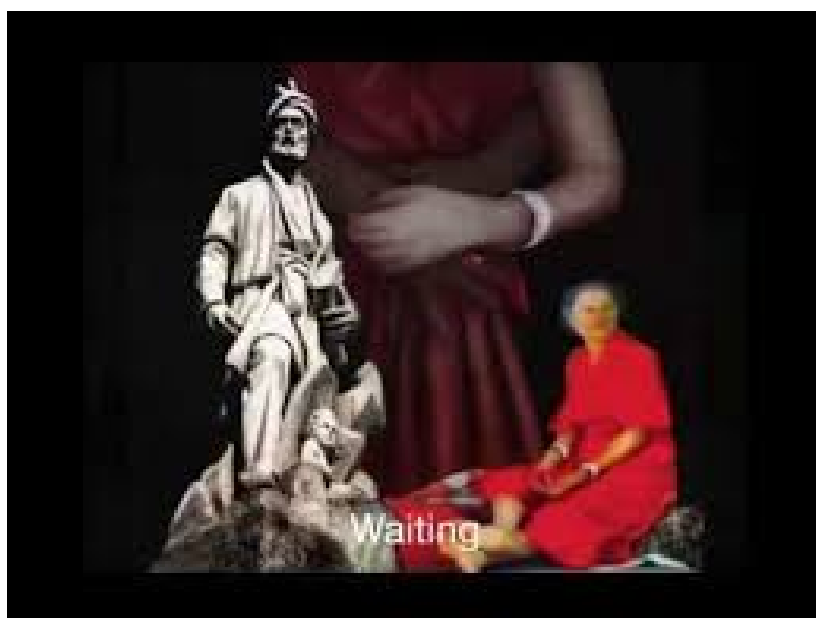
اما در فیلم مستند "تهران امروز، تصاویر يك شهر" ساخته خسرو سینایی (۱۳۵۶) مصاحبه‌ای با او هست:

- می‌گن شما عاشقید، درسته؟

- نه، تو جوونی‌هام بودم.

- می‌گن همیشه لباس قرمز می‌پوشید! چرا؟

- چون اگه یه روز گذارش به میدون فردوسی افتاد... شاید منو با همون لباسی که با هم قرار گذاشتیم سر قرارمون ببینه و بشناسه.



روایت دوم

تمام شب به آهنگی از تورج شعبانخانی با صدای یکی از خوانندگان قدیمی و بر اساس شعری از معینی کرمانشاهی گوش می‌کردم که روایت تلخ تنهایی و سرگشتگی دلخستگانی است که بی‌پناه و دردمند در انزوای پر هیاهوی شهرهای بزرگ سرگردانند. ترانه، آهنگ و صدا به طرز ماهرانه ای درهم تنیده اند.

شوریدگی انسان‌های بی‌پناه و رنج جانکاه دل‌سوختگان شیدا در این ترانه به شیواترین ترین وجه بازنمایی شده است. این اثر تکرار ناشدنی است. شما هم آن را بشنوید و به حال و هوایی که هر سه هنرمند خالق آنند، گوش بسپريد.

و اما داستان شعر، آنگونه که تورج شعبانخانی برای نگارنده تعریف کرده، از این قرار است:

سال‌ها پیش رهگذران خیابان فردوسی، کمی بالاتر از میدان فردوسی، روز و شب زنی شوریده را با لباسی سراپا سرخ با شاخه گلی در دست می‌دیدند که در انتظاری تمام ناشدنی است.

او سالها با همان لباس سرخ و کفش و جورابی با همان رنگ، روزها را به شب می‌رساند و هرگز تغییری در فرم و رنگ لباسش نمی‌داد. کاسب‌ها و اهل محل او را می‌شناختند و پاس حرمت او را داشتند. می‌گفتند: سال‌ها پیش هنگامی که با همان شمایل در میدان فردوسی، منتظر مرد دلخواهش بوده است، خبر می‌رسد که آن مرد با زن دیگری گریخته و به این ترتیب، او تمام آن روز و روزهای بعد در همان نقطه به انتظار او مانده است و هرگز سخنان دوستان و اطرافیان خود را در مورد سُست پیمانی آن مرد و ازدواج او با زنی دیگر را باور نکرده و همچنان در همان نقطه منتظر آن مرد باقی مانده است تا پابندی خود را به عشق خود ثابت کند.

تورج شعبانخانی می‌گوید:

او سالها (قریب به سی سال) در باران و برف- در سرما و گرما - با متانت خاصی در کنجی می‌نشست و به نقطه‌ای دور نگاه می‌کرد. برای همین او را مظهر عشق و وفاداری می‌خواندند و اهالی محل کم و بیش از او مراقبت می‌کردند. برای همین از معینی کرمانشاهی خواستم ترانه‌ای درباره او بسراید و به این ترتیب، این ترانه ساخته شد.

روایت سوم

کسانیکه مثل من سن و سالی از آن‌ها گذشته است خیلی خوب "یاقوت" زن تماماً سرخپوش را بیاد می‌آورند که همه روزه قبل از طلوع آفتاب در گوشه شمال شرقی میدان فردوسی حضور می‌یافت و در آخر شب میدان را ترک میکرد. من خیلی کوچک بودم که او را در میدان فردوسی دیدم و برای ده سال بعد نیز وقتیکه از آنجا عبور میکردم "یاقوت" همیشه آنجا بود. بعضی می‌گفتند که بیش از بیست سال است که یاقوت همین کار را تکرار میکند و آفتاب تابستان و سرمای زمستان و یا کسالت باعث نشده است که حتی یک روز غیبت کند. می‌گفتند که این بانوی سرخپوش که حتی کفش و جوراب و تمام البسه او هم سرخ بود، در سالیان دور قرار ملاقاتی با معشوقه خود در میدان فردوسی داشته است که معشوقه به میعادگاه نمی‌آید و از روز بعد همه روزه یاقوت برای یافتن محبوب خودش به میدان می‌رفته است.

یکی از خوانندگان محبوب دوران نوجوانی من "بریندا لی" خواننده بسیار ریز جثه و قد کوتاه امریکائی هست اما از همین جثه ریز چنان دامنه‌ای از وسعت صدای بسیار قوی بر می‌خیزد که برای سالیان متوالی او بانوی اول بین خوانندگان امریکائی بود. "بریندا" بقدری کلمات را کامل و با احساس ادا میکند که حتی به دانش اندک انگلیسی من در نوجوانی فرصت ادراک میداد. مضمون اکثر آهنگ‌های بریندا تصویری از عاشقی ناکام را نمودار میکند. یکی از آهنگ‌های دلخواه من در این میان As Usual به معنای "مثل همیشه" است. اخیراً دستی به فیلمسازی برداشته‌ام و تصمیم گرفتم که احساس شعر را جامه تصویر ببوشانم که بسیار مقبول افتاد و بینندگان بسیاری یافته است. وقتیکه من این تصاویر را بر روی آهنگ دلخواهم می‌پوشاندم اصلاً به یاد "یاقوت" نبودم اما مدتی که گذشت تشابه عجیبی بین این دو سرنوشت یافتم. یکی در امریکا و دیگری در ایران با صدها هزار کیلومتر فاصله و ببینید که عواطف و احساسات بشر چقدر به همدیگر نزدیک و شبیه است. یکی اینور دنیا و یکی انور دنیا

آفتاب بالا می‌آید و فرو می‌رود...مثل همیشه/

وقتیکه من بیدار میشوم می‌بینم که تو رفته‌ای...مثل همیشه/

اما نمیتونم راهی پیدا کنم تا این دل دیوانه تو را فراموش کند/

و وانمود می‌کنم که تو هنوز نزد منی...مثل همیشه/

عصر هر روز من به قدم زدن می‌پردازم...مثل همیشه/

من مطمئنم که ما هنوز مشغول گپ زدن هستیم...مثل همیشه/

رهگذران دائماً باز می‌ایستند و بمن خیره می‌شوند/

من تصور می‌کنم که آن‌ها نمی‌توانند تورا ببینند/

آیا آن‌ها نمی‌دانند که تو همیشه در کنار من هستی...مثل همیشه/

امروز توی آینه به خودم خیره شدم...مثل همیشه/
و بخودم گفتم که تو هنوز در کنار من هستی...مثل همیشه/
و در حالیکه در جلوی آینه دروغ می گفتم/
دریای اشک تمام پهنه چشمان مرا پر کرد/
برای اینکه میدانستم که فقط مشغول گول زدن خودم هستم...مثل همیشه/

روایت چهارم

همیشه گوشه ی میدان فردوسی می نشست .
مظهر عشق در تهران را می گویم . در دهه ی پنجاه .
زنی بود ریزه نقش ، سفید چهره با چشمانی زرد رنگ .
سرا پا سرخ می پوشید ، سرخ سرخ .
حتی یقچه ای که در دست داشت سرخ بود .
خسرو سینایی مستند ساز ایرانی از او فیلم مستندی ساخت که به نمایش در نیامد و یا من ندیدم سپس در فیلم کوتاه و مستندی بخشی از این فیلم گنجانده شد ، اما حق مطلب ادا نشد .
ترانه ای برای او ساخته و اجرا شد اما هرگز در خور یاقوت نبود . کم بود برای یاقوت ، خیلی کم !
آرام گوشه ای می نشست .
روزی (م.ب) با او مصاحبه ای انجام داد و بعد ها در نوار ی صدایش را به ثبت رساند .
گوینده چنین شروع می کند :
هیچ می دانید مظهر عشق در تهران، چندی ست گم شده است؟
(م.ب) با او به گفتگو نشست و از او پرسید :
یاقوت خانم؟ چرا همیشه لباس سرخ بر تن دارید ؟
پاسخ داد : برای این که از همه ی رنگ ها بهتره !
می گویند شما عاشق هستید !
با اکراه می گوید : نه و چنان " نه " را می کشد و می گوید که (م.ب) می گوید :
انکارت ای زن ، لرزش صدايت ، می گوید تو عاشقی و از تبار همه ی مجنونان زمان .
باز می پرسد :

در جوانی چی ؟ در جوانی عاشق بوده اید ؟

در جوانی بله ، هر کس در جوانی عاشقه در پیری هم عاشقه؟!

این را با لحنی از (م.ب) می پرسد که گویا می خواهد بگوید از این فراتر نرو!

یاقوت خانم چرا همیشه گوشه ی میدان فردوسی می نشینی ؟ چرا مثلا" یک میدان دیگر نمی روی ؟

: اینجا یک سری دوست دارم با آنها زندگی می کنم .

(م.ب) می پرسد :

یاقوت خانم ، می گویند شما منتظر کسی هستید ...

سخن (م.ب) را قطع می کند که:

_____ ه ،در....و...غه این حرفها در...و...غه !

دیگه این حرفها عیبه برای من !

می گفتند یاقوت دختری بوده که دل به مهر جوانی بسته ، با او قرار دیدار می گذارد و نشانه اش برای این که معشوق پیدایش کند ، لباس و کفش سرخ بوده .

بر سر قرار می رود و هر چه انتظار می کشد " او " نمی آید .

از آن پس ، مسکن و ماوای یاقوت همان مکان می شود و تا سالها انتظار می کشد .

در هیاهوی انقلاب گم شده بود اما ، زمستان سال ۵۹ بارها او را دیدم که همان گوشه کز کرده بود با پالتو سرخ ، چکمه ی سرخ و کلاه سرخ و بقچه اش نیز !

بعد از آن دوباره از دیده ها محو شد ، یکبار سال ۶۰ در چهار راه ولی عصر دیدمش و این آخرین بار بود ...!

روایت پنجم

یه زمانی (بدون اینکه داستان شعر زیر رو بدونم) خیلی دوستش داشتم و گاهی که دلم می گرفت این یکی از اون آهنگ هایی بود که ورد زبونم بود و واسه دلم زیر لب زمزمه اش می کردم : (خانم ف) با اون غم خاصی که تو صدات هست ترانه شهر خالی رو برای زن سرخ پوش میدون فردوسی خونده :

تو شهری که تو نیستی، خیابون شده خالی

دیگه هر چی که میبینم دارن رنگ خیالی

با من یه هم صدا نیست

با من یه آشنا نیست

با من غیر از خدا نیست ...

تو که نیستی منو ویلون تو خیابون ببینی

تو که نیستی منو با این دل داغون ببینی

بی تو لبریزم از این فاصله‌ی سال و زمونا

تا تو برگردی می‌شم دود و می‌رم تو آسمونا

چه کنم بسته به دنیا‌ی خیالم

چه کنم زنده به فردای محالم . . .

داستان از این قراره :

دخترکی از رشت توی اون سالهای دور میاد تهران . با پسری که به صورت تلفنی دوست شده بوده و به اون دل بسته بوده قرار می‌ذارن که توی میدون فردوسی همدیگه رو ببینن . قرار میشه واسه اینکه پسره اونو بشناسه دخترک یه لباس قرمز بپوشه . دخترک سرخ پوش منتظر می‌مونه و عشقش نمیاد .

هیچ وقت نمیاد !

حدود سی سال بعد یک گروه فیلمساز از تلویزیون ملی اون زمان با پیرزنی که سالها توی میدون و انبارها و مغازه های اطراف میدون فردوسی زندگی می‌کنه و همه کسبه می‌شناسنش مصاحبه می‌کنن . زنی با موهای سفید و لباس قرمز رنگ تمام قد و وسایل کمی که به همراه خودش از این ور به اونور می‌کشه . مصاحبه گر ازش می‌پرسه : می‌گن شما عاشقید ، درسته ؟

_ نه ، تو جوونی‌هام بودم .

می‌گن همیشه لباس قرمز می‌پوشید ! چرا ؟

_ چون اگه یه روز گذارش به میدون فردوسی افتاد . . . شاید منو با همون لباسی که با هم قرار گذاشتیم سر قرارمون ببینه و بشناسه .

چند سال پیش دختر خانم جوونی که اولین تجربه فیلمسازیش هم بوده فیلم مستند دیگه ای درباره همین زن عاشق پیشه می‌سازه ؛ من این فیلمو توی مرور آثار جشنواره فیلم مستند کیش دیدم . توی این فیلم کارگردان سعی می‌کنه رد پای ازش گیر بیاره و ببینه سرنوشت اون زن چی شده و الان کجاست .

از تمامی کسبه میدون فردوسی دهه ۸۰ سوال می‌شه . به همه جاهایی که اون زن یه زمانی اونجاها می‌خوابیده سر زده می‌شه . خبری از زن سرخ پوش عاشق قصه ما نیست که نیست . همه می‌دونستن که سالها چنین کسی اونجا بوده، قدیمی تر ها داستان زندگیش رو می‌دونستن . می‌گفتن داستان عشقش رو واسه هر کسی می‌گفته . اما سرعت زندگی و گرفتاری آدمایی که سال

به سال خبر از نزدیک ترین فامیلشون ندارن ، وقتی و حالی واسه کسی باقی نمی ذاره که حواس ها به محو تدریجی پروانه ها و کفش دوزک ها و . . . و عاشقای واقعی از پیرامونشون باشه .

گاهی انگار بعضی آدمها فقط به دنیا میان و زندگی می کنن که نمادی و سمبلی باشن واسه یه مفهوم خاص . یکی نماد خصاست ، دیگری سمبل طمع ، اون یکی مظهر پاکی و . . .

هر کدوم اینها یه پیامبرند . هر کدوم ، بدون اینکه خودشون بدونن پیامی واسه ما دارن . یه پیام واضح و روشن .

آیا اون زن تشنه خود نمایی بود ؟

داشت نقش یه عاشق مغموم رو بازی می کرد ؟

دیوانه بود و از نظر عقلی مشکل داشت ؟

درصد حساسیت رمانتیک و عاطفیش بیش از آدمای عادی بود ؟

قدرت تحملش در برابر جامعه خشن و بی مروتی های اون کمتر بود ؟

اصلا " وجود خارجی داشت و واقعی بود یا نه ؟

آیا فرشته ای بود فقط برای اینکه فریاد بزنه که ای آدمای سرگرم زندگی ، زندگی این راهی نیست که شما هر صبح تا شام با شتاب و اصرار برش پا می فشارید . این منجلا بیست که هر چه دست و پا بزنید بیشتر درش فرو می روید ؟

چند روز پیش توی اتوبوس پیرمردی ژنده پوش سوار شد و با صدای بلند شروع کرد به انتقاد از مردم ، که چرا عشق رو فراموش کردید ؛ شما همه بدبختید ، بیچاره اید ، شما مرده های متحرکید ، بر گردید به زندگی ،

عادی حرف نمی زد . غر نمی زد . خطابه ایراد می کرد و حرفهایش رو با اشعار زیبا و مربوط و سخنانی از بزرگان تزئین می کرد . اولش همه بهش خندیدند . بعد دو سه نفری چند جمله به شوخی جوابشو دادند . وقتی انتقادش شدت گرفت و حرفهایش ادامه دار شد . همه برگشتند و به هر زحمتی بود نگاهش کردند ببینن کیه ! دیگه همه فهمیدن که قضیه جدی تر از غر و لند هاییه که امروزه توی تاکسی ها و اتوبوسها از طرف مردم یا خود راننده ها برای تخلیه خودشون رسم شده . همه احساس کردن که با کسی طرفند که یک (یا چند) تخته اش کمه ! همه ساکت شدند و دیگه چیزی نگفتند . همه سرها رفت به سمت پنجره ها . خنده ها تبدیل به اخم شد . یکی با موبایلش ور می رفت . اون یکی روزنامه اش رو باز کرد .

وقتی که یواش یواش بدبختی و نکبت زندگیشون رو عریان جلو چشاشون کشید ، رفت رو اعصاب خیلی ها و از جاهای مختلف اتوبوس شلوغ ، صدای اعتراض بلند شد که بسه دیگه . . . مخمونو خوردی و غیره . واسه من مئه یه سوزه تمام عیار یه فیلم کوتاه بود . به زحمت از لای سرها می تونستم قسمتی از صورت نحیفش رو ببینم . ایستگاه بعد پیاده شد . دماش گرم . در فاصله بین دوتا ایستگاه ، توی دل مرده مسافران یه اتوبوس یه خونه تکونی اساسی کرد و رفت . اگه کار نداشتم حتما " دنبالش می رفتم و سعی می کردم سر از زندگی شخصیش در بیارم ببینم این آدم کیه و توی این شهر دود و دغل چه می کنه و چه به روزش اومده

روایت ششم

"آنچه آدمی را والا می کند مدت احساسهای والا در اوست نه شدت آن احساسها"

این را لایلا عزیزخانی، از قول نیچه، در ویلاگش نوشته بود. همین نوشته مرا به یاد یاقوت انداخت؛ یاقوتی که من هرگز او را ندیده ام اما از او بسیار شنیده ام.

من آن وقتیهای تهران را که کافه "فیاما" داشت و جلال داشت و فروغش هنوز رخ در نقاب خاک نکشیده بود، اینجا نبودم. سن و سالم هم اقتضای داشتن دغدغه های بزرگسالی را نمی کرد. در آن سالها من هنوز به مدرسه نمی رفتم اما از هوس نوشتن، پر بودم. من با خط خرچنگ قورباغه ام، چیزهایی روی دفترچه های حساب و کتاب اداره ی پدرم می نوشتم که غالباً منجر می شد به داد و بیدادهای پدرم و وساطت های مادرم و قهر کردن هایی که دست آخر با ناز و نوازش های دستهای بزرگ و مهربان پدرم، بدل به آشتی کنان بی توبه و بی پشیمانی من می شد و باز در فرصتی دیگر، روز از نو، روزی از نو. اصلاً این دفتر های دیوانی با آن خط های صاف و آبی زمینه شان مرا سحر می کردند؛ طوری که دعوای پدرم را به جان می خریدم و شور نوشتن را از دست نمی دادم! و آن کاغذ های کاربن با مارک پلیکان که هر چیز را دوتا دوتا می کردند. آنها قادر بودند حتی عصبانیت پدرم را هم دو برابر کنند.

شنیده ام آن وقتیها که من نبودم، تهران بود و یک توپ مروارید که عشاق و دل شکسته هاش به آن دخیل می بستند برای گشایش گره های کورشان. و وقتی اینجا نبودم، تهران یک یاقوتی داشت که سرخ می پوشید و همواره حول و حوش میدان فردوسی می چرخید. یک یاقوتی که مظهر عشق تهران لقب گرفته بود و داستان های زیادی را به خودش اختصاص داده بود. یک یاقوتی که بهار و پاییز و تابستان و زمستان، به میعادگاه می آمد بی آن که نا امید باشد از رسیدن معشوقش. وقتی هم خسته می شد، یا سردش می شد، می رفت توی کافه فیاما، قهوه ای سفارش می داد. کنار آتش بخاری دیواری، قدری خودش را گرم می کرد. اما انگار دلش شور آمدن محبوب را می زد؛ برای همین باز خودش را می رساند سر قرارش. یک یاقوتی که صبح روز نیامدنش؛ مرا جا مانده در این طرف تقویم ها، و ندیده جمالش را؛ مطمئن می کند به این که خلف وعده اش با یار گم شده، حتماً به ناگزیر بوده است وگرنه بعد از بیست سال آمدن و آمدن و آمدن، یاقوت و نیامدن؟!

روایت هفتم

آی یاقوت! یاقوت! کاش می دانستم با دیوانه ای چون تو، چه باید کرد! تو که حالا، بعد از این همه سال باز پیدات شده تا همسرم را بندازی یاد آن وقتیها که می رفت دبیرستان دانشگاه ملی. آن وقتیها که بارها تو را دیده و هر بار از پدرش شرح حالت را شنیده بود. آن وقتیها که همه ی دار و ندارت را می گذاشتی توی بقیچه ی سرخ رنگت تا با همه ی تعلقت به میعاد گاه آمده باشی. با همه ی دار و ندارت.

ای بانوی سرخپوش که بی شاخه گلی سرخ به کوی و برزن پا نمی گذاشتی! امان از حوصله ات. امان از صبرت! امان از این باور سرخ خونخوار آدمیخوار که دل داده ی رفته، بر می گردد! او که برنگشت اما بانو! همین که تو با شعله ی فروزان جان و جوانی، راهش را روشن نگه داشته ای، هر نیامدنی را کرده ای صدای دلنشین آمدم! آمدم!

بانو! لیلای ما امروز بارها صدایت را شنیده است تا ببیند حرفهای تو؛ در لرز و پریشانی و دلواپسی، رنگ و بوی نام چه کسی را دارند. الهی که لطف بلند تو شامل حالش باشد. در حاشیه ی سبز خوابهای این دخترک بروی و اسمی را که می خواهد به گوشش بگویی! الهی! الهی!

روایت هشتم

مبادا در این هیاهو، شهر بی عشق بماند ...

این آخرین جمله ی (م.ب) در پایان مصاحبه ی او با یاقوت است !!

امشب با تمام وقت هایی که فکر کردم گریه نکردم ...

تنها قطره اشکی در پای این مصاحبه گذاشتم!!

موزیک پشت ، موزیک همیشه آشنای ریچارد آنتونی بود .

ترانه ای که من اون رو عاشقانه ترین ترانه ی جهان میدونم بدون اینکه تحقیقی در این مورد کرده باشم! تنها به صداقت و حقیقت ایمانم دارم!!

ترانه ای که ساعت ها با اون گریستم

و تنها صدای یاقوت!! یعنی تنها یادگار یاقوت!!

زنِ سرخ پوش! با تمامی سرخ های اطرافش! کیف و کفش و ...

ناخودآگاه یاد تنها صداست که می ماند فروغ می افتم! چقدر این روزها برام آشناست!!

سرخ!! همیشه منو یاد خسرو گلserخی میندازه و مظلومیت اون ...

دروغ های یاقوت ! که از جنس ماست! جنس دروغ عشق!! و انکار عشق!! ماهایی که می ترسیم عشق رو بگیرم مبدا که باورمون نکنند! مبدا بخندند! از ۱۰۰ نفر ۹۰ نفر به ما بخندند و ۹ نفر تنها شانه ای تکان بدن و یک نفر تنها یک نفر بفهمه! اون هم بریده و ناقص! نه حرف تو را که حرف خودش را!!

باز هم یاد صادق هدایت افتادم!! جمله ی نه چندان مشهور و نه چندان غریبِ اون! صادق هدایت رو در ویکی گفتار دنبال می کنم تا عین جمله رو بیابم تا دیگران دریابند!!

«آنچه که زندگی بوده است از دست داده‌ام، گذاشتم و خواستم از دستم برود و بعد از آنکه من رفتم، به درک، می‌خواهد کسی کاغذپاره‌های مرا بخواند، می‌خواهد هفتاد سال سیاه هم نخواند، من فقط برای این که عجلتا برایم ضروری شده‌است می‌نویسم»

خوب بفهمند یا نفهمند!! چه تفاوتی!؟

خسته م ! نه از خواب و کار! نه از زندگی!! از تکرار این همه ناملایمتهی و شکست !! نه شکست خودم که مهم نیستم و نه شکست من که جز فعلی نیست!!

بگذاریم و بگذریم !!

در کنار این جستجوهای احمقانه بانوی سرخ پوش رو یافتم! یاقوت!! و داستان عشقی افسانه ای که افسانه نبود!! و رد عاشق بودنِ خودش! و دروغ برای همه چیز!! ترس از رسوایی و گفتن عاشق بودن! این داستان چقدر زیبا بود، آنقدر زیبا که گریه رو با خنده حس میکردی.....همچون طنزی شبیه اشک و اشکی شبیه طنز

روایت نهم

یاقوت زنی که به قدر نیم عمر من سراپا سرخ پوش ساکن میدان نامرادی‌ها بود

میدان تاریخ و دلاوری‌ها، فردوسی

از بچگی این‌طور شنیدم:

یکی سر قرار کاشته اش

عشقش با او قرار می‌گذاره وبا دیگری ازدواج می‌کنه

دیگری که می‌گفت:

یاقوت عاشق رهی معیری بوده

اما یاقوت هر که و عاشق هر کسی که بوده برای من امروز از پیش بیشتر سمبل عشق‌های اسطوره ای شد

یادگار عهد شباب

فایل زیر مصاحبه رادیو با "یاقوت" است

و او همچنان سعی در پرده‌داری و کتمان راز محبوب دارد

یاقوت که افسانه شد و روزی هم دیگر نبود و کسی نفهمید یاقوت رفت .

"به این می گن عشق"

گزارش‌گر سوال می‌کنه، می‌گن عاشق بودی

می تونست یکباره راز سر به مهر را برملا کنه و آبروی عشق را بر باد سپارد

اما او که پاسدار حرم عشق است

میگه: نه

او همه ما را به سخره چهل انسانی می‌گیره

کی می تونه بفهمه چه بر یاقوت گذشته؟

یا چه عشقی در دلش خانه داشته؟

حتی ما را لایق دانستن عشق بزرگش ندانست

و چه خوب فهمید که بشر امروز عشق را شناسد.

روایت دهم

یادم میاد تاره ازدواج کرده بودیم . داشتیم میرفتیم مهمونی .یه ماشین پیکان قهوه ای داشتیم که پدر سعید براش قبل از ازدواجمون خریده بود . آن ماشین رو خیلی دوست داشتیم شاید چون خاطرت زیادی با آن ماشین قبل از ازدواجمون داشتیم.

توی میدان فردوسی که رسیدیم چشمم خورد به زنی که سر تا پا قرمز پوشیده بود، زنی مسن و کمی هم چاق .شاید هم لباسهای اینطوری نشون میداد. هوا کمی گرم بود ولی یک کت قرمز با یه دامن قرمز بلند تنش بود . موهای آشفته اش از زیر رو سری زده بود بیرون .توی میدان مشغول فروش گل بود .آن موقع میدان فردوسی مثل حالا شلوغ نبود برای همین آن زن خیلی به چشم می خورد. من حسابی مجذوبش شده بودم با آن چتر و دستکش های پارچه ای قرمز. برای اولین بار بود که میدیدمش.

به سعید گفتم :این زن رو ببین !

سعید گفت: تا حالا اینو ندیده بودی ؟

گفتم: نه چطور مگه؟

گفت: این زن سرخپوش معروف هست دیگه . همون که (خانم.ف) براش آن اهنگ ...رو خونده .

گفتم :جدی میگی! داستانشو میدونی ؟

گفت: آره مثل اینکه اینجا با معشوش قرار داشته ولی هر چی اینجا منتظرش میشه اون سر قرار نمیاید. بعد از او همیشه لباسهای قرمز میپوشه و اینجاها میگرده و هنوز چشم به راهه.تنها فرقی که کرده یه رو سری قرمز بعد از انقلاب سرش میکنه ...

مدتها بعد از آن هر وقت از میدان فردوسی رد میشدیم چشمم دنبالش می گشت تا دوباره ببینمش . گاهی هم گذری چشمم بهش میافتاد.از دیدنش خوشحال میشدم . منو شاید جنون عاشق بودن این پیرزن مجذوب کرده بود.با اینکه میدونم که باید مرده باشه ولی باز هم هر وقت از آن میدان میگذرم باز یاد اولین روزی میافتم که این زن عاشق رو دیده بودم.

.....

حالا فکر میکنم اگر همه چیز به خوبی پیش میرفت و آنها به هم میرسیدند و بعد هم ازدواج میکردند و صاحب چند تا بچه قد و نیم قد هم میشدند تازه میشدند مثل زن و شوهرهایی که بعد از مدتی تو سر و کله هم میزنند و از دیدن قیافه های هم بیزارن.

زن سرخپوش شد خاطره ماندگار از یک مجنون عاشق در دنیایی که عشق واقعی رنگ باخته است.

شاید کمی تلخ باشه که بگم ,

خوب شد که آن مردک نیامد چون اگر میامد....

دیگه زن سرخپوشی نبود که ارزش حرفی زده بشه

یا کسی از عشق و چشم به راهی این زن مجنون یاد کنه

روایت یازدهم

امروز با پدر خاطرات عاشقه ی قرمز پوش میدان فردوسی را مرور میکردیم

یاقوت ، نامش بود ، میدان فردوسی پاتوقش، در انتظار معشوق، با لباسی سرخ، کفشهای سرخ و گلسرخی در دست ، بعد از ظهری منتظر یار بود که نیامد، فردا نیز و سالها همچنان با پوششهای سرخ در حاشیه میدان فردوسی میایستاد. یاقوت نماد عشق تهران بود، چون چشمه آنتونیوی مقدس در رم و هر نماد عشقی در هر جای دنیا! اوایل انقلاب هنوز بود.....تا اینکه روزی جایش، سرخیش را عشاق تهران جستجوگر بودند و ...بیهوده! (م.ب) با وی مصاحبه داشت، صدایش را پخش کرد و از مردم خواست ، اگر از او خبر دارند ، بگویند.....و سمبل عشق در تهران گم شد. خدا کند که عشق گم نشود.

هر وقت پدر می خواهد یاد آوری کند که عشق سرانجامی ندارد ابتدا داستان این زن را مثال می زند و سپس داستان عشق استاد شهریار ...هر دو ناکام و واقعی

روایت دوازدهم

امروز می‌خواهم درکنار شرح وقایع دوران انقلاب قدری هم به حاشیه‌های آن بپردازم که بنظرم به اندازه همان وقایع جذابیت دارد

مبارزات انقلابی بصورت تظاهرات و درگیری بانبروهای نظامی که معمولا مرکزش از پیچ شمیران تا میدان انقلاب را در بر می‌گرفت، حاشیه‌های جالبی داشت. یکروز برای دیدن خانه تصرف شده سرهنگ زیبایی که واقع در یکی از خیابان‌های فرعی بهار قرار داشت، براه افتادم.

اولین نکته حاشیه‌ای را در اینجا اشاره می‌کنم. آنموقع اکثر کیوسک‌های تلفن عمومی در جریان درگیری‌ها تخریب شده بودند و داخل آن هم پر بود از شعارهای ضد رژیم و باقی قضایا.

باقی قضایا یش نیز این بود که وقتی به نوشته‌های داخل کیوسک نگاه می‌کردی چیزهای عجیب و غریبی مشاهده می‌کردی که در آن نوعی فرصت طلبی و انتقام جویی وجود داشت.

مثلا آدرس چند خانه را می‌نوشتند و ادعا می‌کردند صاحبان این خانه ساواکی هستند و از مبارزین می‌خواستند که به این خانه‌ها ریخته و آن را به آتش بکشند.

نود درصد این آدرس‌ها و اطلاعات صحیح نبود و نشانگر این بود که افرادی که از شخصی کینه‌ای دارند می‌خواهند از او انتقام جویی کنند.

در این میان هنرپیشه‌های سینما و خوانندگان آن دوره نیز در امان نبودند. مثلا می‌نوشتند "مردم بهوش باشید که کوکوش بازجو و شکنجه‌گر ساواک است !!!" و در بند فلان زندان اوین از زنان زندانی بازجویی می‌کند و آنها را شکنجه می‌کند.

در این میان سوپرستارهای آن زمان سینمای ایران مانند بهروز وثوقی، ناصر ملک مطیعی، مرحوم محمد علی فردین نیز در دیوار نوشته‌ها و کیوسک‌ها متهم به ساواکی بودن می‌شدند. ستار را متهم ساخته بودند که هفته‌ای یکبار برای همخوابگی با فرحناز دختر بزرگ شاه به دربار می‌رود! از روابط پنهانی سعید کنگرانی و اشرف پهلوی نوشته بودند و قیس علی‌هذا.

بگذریم

و اما مطلبی که می‌خواهم در اینجا به آن اشاره کنم. یک ماجرای حاشیه‌ای غم‌انگیز است. در طول این روزها که به آن خیابانها می‌رفتم در ضلع شمالی میدان فردوسی متوجه زنی میانسال شدم که کاملا قرمز پوش بود واز لباس‌هایش تا کلاهش حتی بند ساعتش قرمز رنگ بود و تقریبا هرروز با همین پوشش قرمز می‌آمد آنجا می‌نشست. من باخودم می‌گفتم به ظاهرش نمی‌خورد که گدا باشد حتما دیوانه است.

یکروز بعداز فراغت از تظاهرات و درگیری تصمیم گرفتم از یکی از کسبه میدان موضوع این زن را جویا شوم که آن کسبه موضوع تکان دهنده‌ای را در مورد این زن مطرح کرد.

او گفت جریان از اینقرار است که حدود سی سال قبل این خانم در ایام جوانی اش بصورت تلفنی و مکاتبه‌ای با پسر جوانی آشنا می‌شود. یکروز قرار می‌گذارند در میدان فردوسی همدیگر را ببینند. پسر جوان از این زن می‌خواهد تا با پوششی کاملا قرمز به میدان بیاید تا وی بتواند در میان میدان راحت تر او را پیدا کند، ولی در روز موعود پسر مورد اشاره سر قرار نمی‌آید و بعد هم هیچ مکالمه و مکاتبه‌ای با این زن برقرار نمی‌کند و ردی از خود بجا نمی‌گذارد و این زن برای اثبات عشق اش به آن پسر نزدیک به سی سال با همان پوشش قرمز در میدان می‌ایستد تا شاید بتواند جمال عاشق بی وفا را رویت نماید.

سرگذشت این زن بسیار برایم تکان دهنده بود بعدها شنیدم خانم پوران درخشنده در یکی از فیلمهایش اشاره‌ای به موضوع این زن داشته است.

همیشه در این فکر بودم که این زن چگونه بدون دیدن صورت آن پسر و فقط با شنیدن صدای او اینگونه عاشق اوشده است آنهم عشقی چنین پایدار:

راست گفتند این سخن صادق بود

گوش قبل از چشم عاشق می شود .

هیچ وقت نتوانستم راز این دل بستگی ها را در یابم و اینطور شیدایی هیچ موقع برایم جا نمی افتد . خیلی دوست داشتم این چنین عاشق شوم ولی اتفاق نیافتاد والان از این مقوله خیلی می ترسم . چراکه یکبار از شریعتی خوانده بودم که گفته بود عشق مانند مخملک است که هر انسانی یکبار به آن مبتلا می شود . یکبار از یکی از دوستانم پرسیدم چرا پس ما عاشق نشدیم ؟ جوابش زیبا بود گفت : **نسل ما کودکی و نوجوانی و جوانی اش را در تلاطم هایی گذراند که دیگر وقتی برای عاشق شدن نداشت .**

البته من در دوران نوجوانی یک دوبار نسبت به یکی دو دختر دچار گرایش های عاطفی شدید شدم اما هیچگاه نتوانستم نام آن را عشق بگذارم چرا که وقتی دقت می کردم می دیدم این کشش ناشی از تبعات بلوغ و بیداری جسم و تمنای تن است و نمی تواند از آن فراتر رود . واز وقتی این گفته شریعتی را خواندم بسیار می ترسم . می ترسم عشق زمانی به سراغ من بیاید که پادرسالمندی گذاشته ام . از اینرو هست که شخصیت حاج یونس در میوه ممنوعه را خیلی دوست دارم . اما آرزوی قلبی ام این است که هرگز به چنین وضعی دچار نیایم چراکه گرچه عاشق نشدم ولی حال آدمهای عاشق را می فهمم . به این دلیل که زمانی میخواستم داستانی درباره عشق بنویسم و با تمرکز وحس درونی سعی کردم حال و هوای یک عاشق را بیایم دیدم واقعا سنگین و تحمل ناپذیر است هم لذتبخش است و هم عذاب آور و هم بد جوری انسان را از واقعیت های پیرامون جدا می سازد . بهرحال امیدوارم هیچ وقت به این بلیه دچار نیایم که نه توان روحی تحمل آن را دارم نه حال و حوصله آن را . بهرحال می ترسم از روزی که دل بتپد و خدا آنروز را نیاورد و ما را در این رابطه عاقبت بخیر کند . حال که به ما هیچی نداددر این وانفسای محنت آفرین روزگار طلب عشق هم از او نمی کنیم که این مدینه پیشکش امتانش !

بهرحال آن زن را چند سال بعد از انقلاب هم می دیدم گاهی مثل "نمره" میرفت و چند روز پیدایش نمی شد و تا اینکه مثل "رضا بردستانی" یکروز ناپدید شد و رفت .

روایت آخر

آنهایی که تهران پیش از انقلاب را به یاد دارند زن سرخپوش اطراف میدان فردوسی را دیده اند. زنی بزرک کرده، لاغر اندام، با قامتی متوسط، صورتی استخوانی که گذر عمر و ناگواری روزگار شکسته اش کرده بود. همه چیزش سرخ بود: کیف و کفش و جوراب و دامن و پیراهن و تل سر و بغچه همیشه دردستش و این اواخر روسری و عصایش.

تهرانی ها نام «یاقوت» بر او گذاشته بودند و خود نیز چنین دوست داشت. می گویند بیست، سی سال، هر روز، صبح تا شب، ساکت و آرام در حوالی میدان فردوسی ایستاده بود. اگر این حرف راست باشد، من جزو آخرین کسانی بودم که او را دیده اند.

چنان به اطراف میدان نگاه می کرد که گویی همین لحظه کسی که منتظرش بوده از راه می رسد. بیشتر او را در ضلع شمال شرقی میدان، اول خیابان فیشرا باد (سپهبد قرینی امروز) می دیدم. همان جایی که امروز پاساژی ساخته اند. به پایین میدان نگاه می کرد. همه می گفتند جفای معشوقی که از او خواسته بود با لباس سرخ بر سر قرار بیاید و فالش گذاشته بود او را برای همیشه سرخ پوش و خیابان نشین کرده بود. آدمها را یکی یکی نگاه می کرد مگر یکی از آنها همانی باشد که باید. گاهی که خسته می شد روی سکوی مغازه ها می نشست. مغازه دارهای اطراف با او مهربان بودند و به او چایی یا غذا می دادند. بعضی گفته اند ره گذران به او پول هم

می‌دادند و من خود این را ندیدم، ولی می‌دیدم که گاهی لات‌ها و کودکان ول‌گرد سربه‌سرش می‌گذاشتند و او ناچار به جای دیگری از میدان می‌رفت.

اسطوره‌ی تهران بود. همیشه ساکت بود و حرف نمی‌زد و اگر (م.ب) مصاحبه با او را در کاستی منتشر نکرده بود، امروز صدایش را نداشتیم. سپانلو در منظومه‌ی "خانم زمان" او را به یاد تهران آورد:

«بدان سرخ‌پوشی بیندیش

که عمری مرتب به سروفت میعاد می‌رفت

و معشوق، او را چنان کاشت

که اکنون درختی‌ست برگ و برش سرخ»

فیلمهای مستندی نیز درباره‌اش ساخته شد و گاهی هنوز از زبان پیرمردها و پیرزن‌ها حرف‌هایی می‌توان شنید، ولی کمتر کسی با خود او حرف زده بود. بارها از کنارش گذشتم. با احترام و ترسی آمیخته. ولی خوب نگاهش می‌کردم. نگاهم می‌کرد. یقیناً پیرزنی که عمری به انتظار معشوقی ایستاده، نگاه پسری برایش معنایی نداشت. گاهی با همان اندیشه‌های نوجوانی، می‌خواستم با او حرف بزنم و به او بگویم: "خانم، من به عشق شما احترام می‌گزارم!" اما می‌ترسیدم رفتاری پشیمان‌کننده از او سر بزنم.

آخرین باری که دیدمش سال‌های ۶۰ یا ۶۱ بود و گویا همان سال‌ها ناگهان یک روز، دیگر نیامده بود و دیگر نیامد. اسطوره‌ی تهران گم شد و دیگر او را هیچ‌کس ندید...

سال‌هاست که از ناپدید شدن او گذشته است. اما تهران او را فراموش نخواهد کرد. همان‌طور که دیگر اسطوره‌هایش را فراموش نمی‌کند. تهران، این شهر مهربانی که دعوت نشده هایش از جای جای ایران به دامنش پناه می‌آورند و پیشرفت خود را مدیون آنند، لیکن هر روز این شهر را با صفاتی چون «خراب شده» نام می‌برند.

تهران اسطوره‌هایی دارد: تختی، اسطوره‌ی جوانمردی و پهلوانی؛ زیور جهودی، اسطوره‌ی مادر؛ داریوش رفیعی اسطوره‌ی صدای مستی و عاشقی و بسیاری چهره‌های فرهنگی و هنری که روزگاری نامشان هر روز از زبان‌ها شنیده می‌شد و یاقوت، بانوی سرخ‌پوش تهران، اسطوره‌ی عشق و وفاداری است.

بانوی سرخ‌پوش، اسطوره‌ی عشق روزگار ما بود. مجنون بانویی که از بخت بد، شاعری همچون "نظامی" نبود تا در منظومه‌ای جاودانه‌اش کند.

اما می‌توان یاقوت را باز شناخت. بالاخره این زن، هر که بود، اسم و شناسنامه و هویت حقیقی و بستگانی داشت. می‌توان روز تولدش را یافت و این روز را روز عشق نامید و در آن روز همه‌ی عاشقان، جفت‌جفت یا یکی‌یکی با لباسی سرخ در میدان فردوسی جمع شوند و به یاد یاقوت و همه‌ی عاشقان گمنام و نامدار و به یاد معشوق خود و به حرمت خود عشق، گل سرخی بر گردی میدان بنهند. آری می‌توان این‌گونه زیبا و انسانی فرهنگ‌سازی کرد.

این سالم‌ترین اسطوره‌ای است که از دل همین مردم و کاملاً طبیعی ساخته شده.. می‌توان عکس‌ها و فیلم‌های کوتاهی که یاقوت را در آن‌ها می‌توان دید، همان شب در همان میدان فردوسی نمایش دهند و هر سال مردم تهران با او ملاقات کنند.

از روز و روزگاری می‌گویم که یقیناً دیگر نیستم تا ببینم. این چندان مهم نیست. خود یاقوت هم نیست و نخواهد بود که چنین روزی را که به نام او خواهد بود ببیند. از ایران آینده می‌گویم که اسطوره‌هایش را گرامی میدارد...در آن روزگار هر چه هست عشق هست و زیبایی .

« روزی ما دوباره کبوترهایمان را پیدا خواهیم کرد.

و مهربانی دست زیبایی را خواهد گرفت...

و من آن روز را انتظار می‌کشم

حتی روزی که دیگر نباشم»

